

ترك‌های خودمان ؟

- از ترك‌های خودمان .

. چه کاره‌ای ؟

- نویسنده‌ام .

سکوت سنگینی اطاق را پر کرد ... بعد باز پرس

پرسید :

- تبعیدی هستی ؟

- بعله .

- خب کجا میخوای بری ؟ جایی داری بری ؟

- خیر تو هتل میمونم .

- هر شب باید بیانی توی کلابتری دفتر را امضاء کنی

بايك مأمور برو هتلی را که میخواهی بمونی بهش نشون بده .

از اینک امضای منم قیمت پیدا کرده خیلی خوشحال شدم!

از کلابتری آمدیم بیرون .. توی خیابان کوله بارم را

گذاشتم زمیسی خیلی دلم میخواست کش واکش کنم . آخه

مدت زیادی بود دستهایم توی دستبند خشک شده واستخوانهای

صینه ام بيك حالت مانده بود .

کرایه هتل دو لیره ونیم بود ۲۵ لیره ای که توی جیبم
داشتم برای یکپخته کفایت نمیکرد .

شبی يك لیره هم میبایست برای بخاری اضافه بدم.
مجبور بودم خیلی در خرجم صرفه جوئی کنم .

دو روز بود هیچی نخورده بودم... پیش خودم میگفتم
گرسنه ماندن بهتره یا توی کوچه خوابیدن ! اگر يك شب
کرایه ام را نمی پرداختم صاحب هتل از در بیرونم میکرد.
آنوقت بیا و جلوه ای آزادی را تماشا کن. مگر نخندیدن
دست خود آدمه؟! با صدای بلند شروع بخندیدن کردم...

آدم اگر در همچو مواقعی نخنده پس کی بخنده !؟!

خیلی دلم میخواست يك چائی بخورم ! ولی دیدم
اگر بجای چای نون بخورم بهتره، درسته چای گرم میکند..

ولی نون سیرم میکنه !!

برف دونه دونه داشت میآمد. از هتل آمدم بیرون توی راه با خودم می‌گفتم: «الان يك آشناي را مي‌ديدم چقدر خوب بود» بصورت عابرین نگاه میکردم... انسانها تندتند راه میرفتن... هر کسی تو فکر خودش بود نمیدانم هیچ براتون پیش آمده! بعضی وقتها آدم چیزی را که تو دلش خیال میکنه سرش میاد، منم همینطور که بدنبال آشنا میگشتم یکدفعه با «شاه زید» دوست دوران مدرسه‌ام روبرو شدم !!

یکدفعه چشم ما بهم افتاد... «شاه زید» مثل اینکه کسی از پشت سر صدایش کرد عقب کرد کاملی کرد و سرعت راه افتاد.

منم مثل پلنگی که شکارش از دستش بگریزد بکپو از جا کنده شدم و برای گرفتن او جلو پرینم... دیدم ممکنه از دستم دربره از عقب صدا کردم «شازید» اما او جوابی نداد و قدمهاش را تندتر کرد... منم تند کردم...

روی زمین دو و جب برف آمده بود و راه رفتن مشکل بود... او از جلو و من از عقب توی پیاده‌رو مسابقه دو

میرفتیم توی برف و در می آمدیم .. ولی غیر ممکن بود
 بهش برسیم ! هر دفعه صدامو بلندتر میکردم و داد میزدم ،
 « شاهزی - شاهزی با توأم . »

« شاهزید » پیچید توی يك کوچهدی خلوت .. منم پشت
 سرش توی كوچه پیچیدم ، او شروع به دویدن کرد منم دویدم ..
 « نخیر بهش نمیرسیدم ... توی این غربت ! يك آشنا
 پیدا کرده بودم ، اینم داشت در میرفت ! » تا آخر كوچه
 مسابقه را ادامه دادیم . خدائی بود كه پاش لیز خورد و
 وسط برفها ولو شد .. منم افتادم پهلویش .

دیگه حال بلند شدن نداشتم . همینجور كه روی
 برفها افتاده بودم يك نگاهى بهش کردم ، « شاهزید » فوری بلند
 شد و راه افتاد .

گفتم :

- بشرف و ایستادگارت دارم .

اما او اعتنای سگ هم بهم نکرد ... و رفت !!

گفتم :

- برو دعا کن شکمم گرسنه‌اس و الا می‌گرفتمت.
از روی برفها بلند شدم .. تلوتلو خوران برگشتم
توی خیابان .. رفتم توی یک قهوه‌خانه یک چائی گرم بنخورم ..
دست کردم جیبم پول چائی را بدم دیدم فقط دو قروش پول
تو جیبم مانده بقیه‌اش ریخته بود توی کوچه .۱

موقعیت‌های حساس...

www.KetabFarsi.com

منشی هتل صدام کرد:

- بیزحمت تشریف بیارین دفتر.

«هوری» دلم ریخت، لابد میخواد کرایه دوروز

عقب موئنه را بگیره و عذرمو بخواد،

چاره‌ای نبود رفتم به‌بینم منشی چه فرمایشی داره!

در حالیکه کاغذی بطرفم دراز می‌کرد گفت:

- يك امانتی براتون رسیده.

- چی گفتی؟ امانتی رسیده؟

- پول براتون اومده.

- پول؟! برای من کی پول میفرسته؟ من کسی را

ندارم!!!

قبض را از دست منشی قاپیدم و دویدم پستخانه!

توراه همش بفکر فرستنده پول بودم .

با خودم میگفتم: www.KetabFarsi.com

«اگر پدرم فرستاده باشه ، باید زمین دهن وا کند و برم تو !» من تا بحال برای پدر و مادرم جز زحمت و ناراحتی هیچ فایده‌ای نداشتم ...

از خونه و زخم بهتره چیزی نگم !

تصمیم گرفتم اگر پول را پدرم یا خانمم فرستاده باشند پس بدهم و بگم وضعم خوبه !

«نکنه دنیا عوض شده و یکی از بدهکارهام دلش رحم آمده و برام پول فرستاده»

هیچ ناشر و کتابفروشی نبود که بمن بدهکار نباشد .

با اینکه بیشترشان از طرف من استفاده‌های زیادی بردن و از راه فروش و انتشار کتابهای من آپارتمانهای چند طبقه ساخته بودن نمیدانم چرا زورشون میامد حق مرا بدن !

اگر حقم را میدادن این چهار ماه تبعیدی بخوبی زندگیم

قبض را بمتصدی پستخانه دادم :

– پول آمده !

مأمور يك نگاهي به كاغذ كرد و با لحن سردی

گفت :

– مگه سواد ندارين ، پول نيس يك پاكت . بريد از آن

رو برو بگيرين .

پاكت را گرفتم ، توش سه تا كتاب بود خدا پدر شو

بیا مرزه ، يکی از رفقایم فرستاده بود ، تا اون روز ندیدونستم

! ينقدر به كتاب علاقه دارم .

کتابها را کلمه به کلمه خواندم بعد بفکر م رسید که

بفروشمشان و با پولشان لااقل يك وعده غذای گرم بخورم .

توی بورس کتابخانه بزرگی بود . هر کتابی منتشر

میکردم براش میفرستادم ، تا بحال همدیگر را ندیده بودیم

پیش خودم گفتم : « برم سه تا کتاب را باو بفروشم » مدتی پشت

و بترين ایستادم و به کتابها نگاه کردم . هر کاری میکردم

نمیتوانستم داخل بشم .

جلوی مغازه شروع بقدم زدن کردم .

رفتم .. آمدم .. رفتم .. آمدم .. از پنجره توی مغازه
را دیدم. مدتی کتابهای پشت و تیرین را تماشا کردم. دوباره
رفتم پائین . برگشتم بالا . میترسیدم صاحب مغازه تا چشمش
بمن بیفته بفهمه گرسنه‌ام! www.KetabFarsi.com

اما چاره چیه؟! جای خجالت و ناراحتی نمونده

بود ،

«بگذار بفهمه .. دروغ که نیس .. همه‌هم که بفهمند

گرسنه‌ام و بی پولم چه عیب داره ؟»

بخودم جسارت میدادم . میرفتم جلو .

ولی تا میرسیدم جلوی در مغازه کتاب فروشی ، تمام

جسارت‌م از بین میرفت و سرعت از جلوی مغازه ردمی شدم ،

دوباره بخودم جسارت میدادم و برمیکشتم! . بخودم گفتم:

«نمی‌خواهی که گدائی کنی ، بسربنی آدم همه چیز

میاد. کتاب فروختن که عیب نیست ، عجب آدم بی‌عرضه‌ای هستی ها ،

برو جلو .

قیمت کتابها ۶ لیره اس . . هرچی باشد دو لیره که

میده. دولیره کم بولی نیس. میتونی یک شکم سیر اون کمی
ماست و دوتا چائی گرم بخوری !!

حمله می‌کردم برم تو، اما بازم پام پیش نمیرفت ،
اگر پامو بگذارم تو ، بقیه‌اش آسونه .

«برو تو .. دولیره کم بولی نیس . یک بشقاب لوبیا
پخته میشه . یاله برو .. زود باش»

داشت شب میشد .. از بسکه بالا و پائین رفته بودم ،
باهام درد گرفته بود ، چدجوری رفتم توی مغازه کتاب‌فروشی
گفتی نیست . اگر یک سنگ بزرگی بگردنم می‌بستم و
خودم را بدریا می‌انداختم از این راحت تر بود .

داخل مغازه پر مشتری بود ، صاحب دکان داشت با
یکی از مشتری‌ها صحبت میکرد ، قبلا چی می‌گفتن ، نمیدونم
منکه وارد شدم مشتری که آقای شیک پوشی بود داشت حرف
می‌زد :

- در مملکت ما نون در آوردن خیلی مشکله . اما
ثروتمند شدن خیلی آسونه!

کتابفروش سرشو به‌علامت تصدیق تکان داد :

- درسته .. يك يهودی تادو هزار لیره پول جمع کند پدرش در میاد .. اما بعد از اون دوسه ساله میلیونر میشه .
منتظر بودم مغازه خالی بشه و با صاحب دکان صحبت کنم .. کتابها توی دستم بود، و داشتم با آنها بازی میکردم اما مغازه خالی نمی شد . یکی میرفت بیرون .. دو تا میآمد تو .

پیش خودم گفتم : « چه عیب داره خودم را بصاحب مغازه معرفی کنم ؟ نکنه بهم اصلا محل نگذاره ! با این مطالب جورواجور که روزنامهها در باره ام نوشتن بعید هم نیس از شنیدن اسم من وحشت کنه ! »

بالاخره با کتاب فروش خلوت کردیم .. جوان بلند قدی بود با فافه ای جدی روشو بمن کرد و گفت :

- بفرمائین امری داشتین !

پرسیدم :

- جناب عالی آقای فرید هستید؟

- بله ..

خودمو معرفی کردم .. برقی توی چشمهایش درخشید

مثل کسی که عزیزترین فامیل و دوستش را دیده باشد خنده‌ای
بر از خوشحالی روی صورتش ولوشد :

— به به ... دیدم قیافه تون آشناس! خوش آمدین ...
لابد اومدین از آب گرم شهرما استفاده کنین؟ حالا که
موقعش نیس!

گفتم :

— نخیر ...

— لابد آمدید کوهنوردی خیلی بموقع اس ... در کدام
هتل هستین؟ 'لابد (ایپک پالاس) هستین؟

خندیدم ... خنده بهترین ماسکی است که جلوی

خجالت را میگیره !!!

فرید بیك پرسید :

— از شهرما خوشتون اومده؟ قشنگه؟ نیس؟

نمیدونستم چی جوابشو بدم. بی اختیار گفتم:

«بله»

از اینکه شهرشون رو پسندیده بودم خیلی خوشش اومد و

گفت :

۰ انشاءاله بهتون خوش میگندره .

۰ انشاءاله !

۰ زیاد که نمیمونید؟

۰ چهار ماه و ده روزااا!

یارو منظورم را نفهمید ولی معلوم بود که از این کلمه

«ده روز» تعجب کرده پرسید :

۰ فرمودید چهار ماه و ده روز؟

۰ بعله . آخه تبعیدی یم جرم اینقدره !

بی اختیار صدای مخصوصی از دهنش درآمد:

۰ آه ، نورچ ، نورچ ، نورچ !

سه تا کتابی را که دستم بود روی میزش گذاشتم،

صاحب مغازه شروع کرد بورقزدن کتابها ، یکی را خیلی

دقت کرد . گفت:

۰ من خیلی وقته دنبال این کتاب می گشتم اجازه

میدید اینو بخونم ؟ دوسه روز دیگه بهتون میدم

دوتای دیگه را برداشتم و گفتم :

۰ باشه .

بنظر شما غیر از این کلمه چیزی دیگره نمیتونستم
بگم؟

صاحب مغازه آدرس هتل را پرسید ، روم نمی شد
محل اقامت را بگم ، آخه هتل من یکی از هتل های بسیار
ارزان قیمت بود ، با خجالت اسم هتل را گفتم و خدا حافظی
کردم :

« خدا حافظ »

- خوش آمدید . باز هم تشریف بیارین اینجا !
برگشتم بهتل . نوبت سالن هتل با نقاشی که برای
تهیه تابلو های نقاشی به بورس آمده بود برخوردم تا منو دید
گفت :

- اوه استاد چطوری ؟

- متشکرم

- مطلبی که درباره ات نوبت روزنامه ها نوشته شده

دیدی ؟

- نه .

نقاش روزنامه ای را بطرفم دراز کرد . گرفتم و رفتم نوبت

اطاقم يك روزنامه دوورقی بود که در بورس در می‌آمد!
 در صفحه اولش خبر تبعیدی مرا به بورس درج کرده
 بود، اگر بازم خبر ساده را نوشته بود، عیب نداشت، در
 روی زمین فحشی نبود که نویسنده بی‌انصاف نثار من نکرده
 باشه! انگار در دنیا هیچکس بدتر و زودتر از من نیست.
 مخصوصاً در آخرش چیزی نوشته بود که نتونستم خودم را
 کنترل کنم و بی‌اختیار بخنده افتادم:

«در بورس هم از کارهای زشتش دست برداشته. پوایهای
 مخفی را دسته دسته می‌گیرد و.» همینطور که داشتم بدقیقه
 می‌خندیدم در اطاقم زده شد. از شدت خنده نمیتونستم
 جواب بدم.

بلند شدم در را باز کردم.

بسکه خندیده بودم چشمهام آب افتاده بود يك جوان آمد
 تو، جلوی در تعظیم غرائی کرد. میخواست دستم را ببوسد!
 از دو ستداران من بود تمام آثارم را خوانده بود آدرسم
 را از کتابفروش گرفته بود. در بورس يك روزنامه هفتگی
 منتشر میکرد وقتی اسم روزنامه‌اش را گفت مثل این بود که

كلوله تو مغزم خالی کردند .

آقا صاحب امتیاز همون نشریه‌ای بود که بمن اظهار
لطف کرده ! و اینهمه فحش بهم داده بود .

روزنامه‌اش را که روی میز بود نشونش دادم و گفتم :

« اینه ! »

رنگش سرخ شد و خجالت زده جواب داد :

— معذرت می‌خوام ! البته شما علتش را میدانید . وضع
ایجاب میکرد اینارو بنویسم .

معلومه دیگه ، خودتون میدونید موقعیت چقدر

حساس !

بقدری ناراحت شد که مجبور شدم دلداریش بدم ،

گفتم :

— ناراحت نشین ، وقتی کسی نتونست خودش را با

محیط جور کند باید محیط را برای او درست کرد .

در موقع رفتن مقداری پول از کیفش در آورد و گفت :

— قابل شما را نداره .

با خجالت گذاشت کنار تخت خوابم . دوداز کله‌ام بلند شد

آهسته گفتم :

- پول دارم .

- همیشه .

او اصرار کرد و من اصرار کردم . بالاخره پول را گذاشت و رفت ، اگر این نوشته ها حقیقت نداشت و رمان بود مینوشتم : «قهرمان پول را پاره کرد ! و زد بصورت طرفش يك تف بزرگ هم انداخت روی زمین ، بعد هم ده پانزده تا جمله های قلمبه سلمبه تحویل اجتماع میدادم .

اما من اینکار را نکردم ، بعد از رفتن او فوراً بلند شدم نیگا کردم به بینم چقدره .
ده لیره بود ! .

اولین کارم این بود که دستور بدم بخاری اطاق را روشن کنن !!!

نقاش با شخصیت...

www.KetabFarsi.com

ناپلئون بناپارت هم مثل من از شکست مسکو برنگشته!
هر وقت بیاد وضع ناجور اون روزهای اتم از خنده چشمهام
آب می افتد .

زمین خوردن انسان برای تماشاچی ها يك حادثه
خنده آورده، از هر کجا میخواد باشه بهمین جهت که دلکش های
سیرك ، هی می افتن ، هی بلند میشن . هرچقدر شخص آدم
بزرگی باشه افتادش خنده دار تره .

وقتی ما شاهد افتادن کسی هستیم، میخندیم و رد میشیم
میریم، غافل از اینکه بابائی که افتاده در چه حالیه و چه
زجری میکشه .!

من خودم چون در زندگی زیاد زمین خوردم هرگز
به افتادن دیگران نمی خندم و همیشه هم دلم بر اشون میسوزه

برعکس وقتی خودم می‌افتم از بسکه می‌خندم نمیتونم از جام بلند بشم
داشتم از پله‌ها میرفتم بطرف اطاقم که یکی از عقب‌تند
آمد بالا پهلوی من که رسید گفت :

- سلام ،

شناختمش همون نقاش معروف بود که برای تهیه تابلو
به بوزسا آمده گفتم :

- سلام .

با احترام گفت :

- ممکنه تشریف بیارید اطاق من ؟

« مگه میشه تشریف ببرم ؟ کرسنگی ، خستگی و
سرما ، امانم را بریده بود .

« شاید يك چائی گرم تعارفم کنه . بلکه... بلکه .

غذا هم بهم بده .»

رفتیم تو اطاقش . بخاریش گروگر داشت میسوخت :

تا گرما را دیدم ، مثل مرغی که توی خاک میخوابه و بعد

خودشو تکون میده از نوک پا تا موی سرم بلرزه افتاد :

توی اطاق چند تا تابلوی نقاشی رنگ و روغنی ، و

مقدار زیادی رنگ و قلم مو و بوم نقاشی و چهار چوب‌های
خالی دیده میشد .

یارو گفت :

– من نقاشم، و میدونم يك نفر هنرمند برای تهیه آثارش
چقدر باید رنج بکشد بهمین جهت است که حقیقتاً بشما ارادت
دارم.

نشستم روی صندلی؛ نقاش با علاقه و مهر بانی خاصی گفت :
– راحت هستید !!

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم گفتم :

– دور از جون شما یکخورده مریضم!
نقاش فوراً رفت بطرف کمد . يك بطری آورد توی

لیوان بزرگی عرق ریخت و گفت :

– استاد ، این برای سرما خوردگی خیلی خوبه !

لیوان پر از عرق را گرفتم گذاشتم رو میز . با این

شکم خالی عرق که سهله . اگر نمک، میوه یا روغن کرچک

هم بهم تعارف میکردن میخوردم . کاش يك مزه‌ای، چیزی

دوتا نخوردچی هم بده بدنیس .

نقاش یکریز از نوشته‌های من تعریف میکرد میگفت:
 «تمام آثار شما رو خوندم . من از انسان‌های مبارز خیلی
 خوشم میاد»
www.KetabFarsi.com

راست میگفت، نه تنها او بلکه بیشتر مردم کشور ما
 از آدمهای مبارز خوششون میاد . میدونید چرا؟ چون در
 مملکت ما گاو بازی هنوز معمول نشده ، همانطور که در سایر
 جاهای یک انسان را با یک گاو بچنگ می اندازن و برای
 خرید بلیط تماشای گاو بازی سرودست میشکنن در اینجا هم
 مردم از تماشای مبارزه آدم‌ها لذت میبرن ،

تماشاچیان سابقه گاو بازی ظاهراً دلشون میخواد گاو
 زمین بخوره، برای قهرمان گاو باز دست میزنن و تشویقش
 میکنن .، تمام اینکارها را برای این میکنن که گاو را
 بیشتر عصبانی کنن . ولی دوست ندارند خودشون مبارزه
 کنند!

نقاش میگفت :

«من از انسان‌های مبارز خیرتی خوشم میاد ، پدرم هم
 يك انسان مبارزه بود!!»

مغزم کار نمی‌کرد از شدت گرسنگی داشتم درك و احساساتم را از دست میدادم... اقلایا گریك لقمه نون خشك و خالی هم بود شكمم سیر میشد عقلم ب سرم می‌آمد و میفهمیدم چكار باید بكنم..

نقاش لیوانش را برداشت منم لیوانم را بلند کردم . بهمدیگر زدیم و خوردیم، از معده ام شعله ای بلند شد همانطور که نقاش با من صحبت میکرد، توی جملاتش چند بار کلمه «شخصیت» را تکرار کرد، معلوم میشد او خیلی به این کلمه «شخصیت» علاقه دارد میگفت :

— استاد بخوریم بسلامتی انسان های با شخصیت ..

خوردیم ..دفعه دوم گفت:

— انسان باید شخصیت داشته باشه! چرا نمیخورید ..؟

لیوان رو بلند کن .

لیوان سوم را هم اذناختیم بالا... مزه ای هم در بین نبود.. نقاش باشی بجای مزه «شخصیت» بخورد من میدارم میگفت:

— شخصیت اساس زندگی انسانه ، آدم باید شخصیت

داشته باشه .

نمیدانم چند تا لیوان خوردیم... بزحمت یادم میاد که
 استاد دستم را گرفت و برد جلوی اطاقم...
 از بسکه حالم خراب بود نگذاشتم بیاد تو اطاق جلوی
 در خدا حافظی کردیم...
 بمحض اینکه رفتم توی اطاق افتادم روی تخت و حالم خراب شد...
 خیال میکردم این نقاش با شخصیت لا اقل دو تا نخودچی
 بمن میده... عرق خالی او بقدری حالم را بهم زد که چیزی
 نمانده بود خاطر اتم نیمه تمام بمونه و شما از لذت مطالعه حوادث
 شیرین بعدی محروم بشید!

نقاش باشی از دامنم دستور نمیداشت .. من ازش
خوشم نمیا مدولی چون دوسه روز دیگه اینجا بود و میخواست
بر کرده آنکارا صلاح نمیدیدم بر نهجوش .

میگفت: «وقتی بر کردم به آنکارا هر ماه پنجاه لیره
برات میفرستم. من از اشخاص باشخصیت خیلی خوشم میاد .
بمحض اینکه برسم آنکارا اولین کارم اینه که تلگرافی
برات پول بفرستم... حداقل پنجاه لیره میفرستم. شاید صد لیره
بلکم بیشتر.»

فقط يك اشکالی پیش بود ! آقای نقاش پول نداشت
به آنکارا برگردد ! میگفت : «اگر میتونستم يك پولی پیدا
کنم و خودم را به آنکارا برسانم دیگه کار تمام و تو
هرگز بی پول نمیمونی ! با بست دو قبضه برات و حواله

میکنم! هر ماه صد لیره... صد و پنجاه لیره... بلکه دو دست لیره
میفرستم.. چطور میشه؟ من به انسانهای صاحب شخصیت
خیلی علاقه دارم!!!»

... من باین کلکها کاملاً وارد بودم، این جور پشت
هم اندازیها، شاعکار کلاه بردارها، پشت سر هم وعده میدن..
بی انصافه!... بیرحماته! وعده میدن... اینو میدونستم که
بعضی از اینها بقدری خوب صحبت میکنند بقدری ماهرانه
دروغ میکنند که شیطان را هم گرا، سیزنن! اما هرگز باور
نمیکردم یکروز خودم بعد از اینهمه زیر و روشن ها. بعد از
اینهمه زندان رفتن ها گول بخورم، در دوره دانشگاه این
کلک بازیها را در زندان گذرانده بودم. و بفول بچهها کرک
باران دیده بودم. با اینحال چنان رودستی از این جناب
نقاش باشی خوردم که از خودم گذشته تا هفت نسل بعد هم
نوهام دردش را فراموش نخواهند کرد.

نقاش باشی ضررور داشت و وعدهها اینو چتر میکرد، ورقم
مبلغی را که مراد میخواست برای من بفرستد بالاتر میبرد.
مثلاً چطور میشد اگر ماهی چهار صد لیره بفرستم!!؟

راه دوری که نمیره . بالاخره بکروز کار تو درست میشه و پول هارو با فرعش بهم پس میدی»

من ظاهراً گوش میدادم و مثل اینکه واقعا پول برام فرستاده رنک به رنک میشدم و خجالت میکشیدم. ولی توی دلم میگفتم:

«بابا. من خودم ختمم، منتهی نمیخوام سر کسی کلاه بگذارم، میخوای منو بطمع بندازی؟! نه بابا. بیخودی زحمت نکش . سر من کلاه نمیره . خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه!»

اگه میتونستم صاف و پوست کنده بهش بگم: «متشکرم. راضی به زحمت شما نیستم!» کار باینجاها نمیرسید زیرچشمی نگاهی بصورتش کردم به بینم ول میکنه یا نه . دیدم نخیر. ولکن نیست .

طوری حرف میزد که آدم دچار شك میشد میگفت:

«انسانیت که نمرده . دنیا که همین چند روزه نیس .

کوه بکوه نمیرسه ولی آدم به آدم میرسه»

توی دلم گفتم:

«نکنه راست می‌گه!!»

قسمت مشکل کار کلاهدارها تا وقتی به . که همین شك در دل طرف پیدا بشه . وقتی «شك» پیدا شد ، دیگه کار تمام وشکار برای تله افتادن و گول خوردن آماده میشه !
نقاش باشی نمیدانم از برق چشمم فهمید نمیدانم از قیافه‌ام فهمید . که وعده‌هاشو چرب‌تر کرد :

«بمرك خودت هرچی بدستم برسه برات میفرستم . توی غربت اگه من دست تو رو نگیرم ، پس کی بگیرم؟! مطمئن هستم تو آدم با شخصیتی هستی و پول را هر وقت هم کد باشه پس میدی»

داروندار من چهل لیره بود که همان روز صبح زدم از استانبول فرستاده بود . توی دلم گفتم :

«چطوره این پواوبهش بدم . بره آنکارا؟ بالاخره اینم آدمی به پیش خودش نکه نمیداره ، هرچی هم بد باشه ، لااقل پول خودمو میفرسته! نه ، بابا ، احمق نشو و لش کن . میخواد گولت بزنه ! ...»

میفرسته بابا... احمق مگه تو آدمی هستی که بتونی بکسی

دیگه کمک کنی؟»

تو این فکرها بودم که نقاش باشی گفت :

— پاشو بریم

— کجا بریم؟

— بعد میفهمی!

جلو در هتل يك درشگه ایستاده بود. نقاش باشی بازوی
 مرا گرفت و کشید بالا. رفتیم بيك میخانه پائین شهر! وضع
 من طوری بود که اگر هر بطری مشروب را میدادن يك لیره
 راضی نمیشدم اینجور جاها پامو بگذارم.

اما این عادت نویسنده‌های جوانه که دلشون میخواهد
 توی این سوراخ و سنبه‌ها سر بکشن و از زندگی مردم اونجا
 و زنها و دخترهای فریب خورده‌ای که ساکن این محله‌های
 غم هستند «سوژه» تهیه کنن .»

منم با این هوس تسلیم شدم. شاید سوژه داستان تازه‌ای
 کیرم بیاد، و ازش يك زمان بزرگ بنویسم و بقیه‌ت خوبی بفروشم.
 توی میخانه مشتری نبودسه تا کارسن زن گوشه میخانه
 «کز» کرده بودند. یکیشان از لاغری هتل می‌غلیون می‌موند.

دومی چاق و تپل و موپل بود، و آب و رنگش نشان میداد
 جوانی هاش خوشگل بوده. يك دامن جرسه‌ای صورتی رنگ
 پوشیده بود و گوشت‌های لخت و افتاده رانش از زیر دامن کوتاه
 او بیرون افتاده بود.

سومی از بس صورتش آبله داشت مثل خیابان‌های شهر
 پر از دست انداز بود.

نقاش باشی بازوی مرا گرفت کشید طرف يك میز و گفت:

- بشین. دم غنیمته!

گفت:

- من می‌خواهم بنشینم خودت میدونی. ولی من میرم.

صاحب میخانه که زن پیرو گنده‌ای بود بدون توجه به

ناراحتی من گفت:

- چه خبرته بچه‌ننه! میترسی دیربری خونه!

قبل از اینکه من اعتراضی بکنم در بطاری‌های عرق

را وا کرد و زن نی‌غلیونی و دامن جرسه‌ای هم دو سه تا ظرف

خوراک و سالاد روی میز چیدن.

من از دیدن غذاها تنم لرزید، هر بی‌اخطار گفتم:

این همه غذا برای کیه؟

زن نی غلیونی پهلوی من نشست و بالوندی وادواطوار

مخصوصی جوابداد:

پس ماچی هستیم؟! نکنه از مهمون خوشتون نیما؟!

باین حرفش نمیشد جوابی داد. بین قضیه را از کجا

چسبیده بود!

سست شدم، پیش خودم گفتم:

«نقاش باشی که خبر نداره من پول گرفتم. ولابد میدونه

يك آدم تبعیدی آس و پاسه! پس حتماً پول داره!»

زن نی غلیونی ساقی شد. استکان چهارم را که خوردیم نقاش

باشی بازن دامن جرسه‌ای مشغول راز و نیاز شد. منم شروع

کردم از زن نی غلیونی بازجوئی کردن:

«چطور شد این جا آمدی؟ اهل کجائی؟ پدرت کیه؟

مادرت کجاست؟»

انگار زنك هم منتظر این سؤال بود. چشمه‌اش پر

از اشك شد. استکان هردوی ما را پر کرد. استکان را برداشت،

خودش را بطرفم کشید و استکان را جلو آورد: